



دخترخوانده

کلر کیگان

یک صبح یکشنبه، بعد از عشای ربانی در کلونگال، پدرم به جای اینکه من را به خانه برگرداند، با ماشین به اعماق ناحیه‌ی وکسفورد بردم، به سمت ساحل، جایی که خانواده‌ی مادرم اهل آن هستند. روز گرمی از ماه اوت است، روشن، با لکه‌های سایه و نوری سبزرنگ و نامنتظر در طول راه. از ده شیللاگ می‌گذریم، جایی که پدرم گاو شاخ کوتاه قرمزمان را سر بازی پنجاه و پنج باخت، و کمی بعد از بازار کارنیو، جایی که مردی که گاو را برد مدت کوتاهی بعد فروختش. پدرم کلاهش را روی صندلی کناری می‌اندازد، پنجره را پایین می‌دهد و سیگار می‌کشد. من روبان موهانم را باز می‌کنم، روی صندلی عقب دراز می‌کشم و بیرون را از پنجره‌ی عقب تماشا می‌کنم. پیش خودم فکر می‌کنم خانه‌ی کینسلاها چطور جایی خواهد بود. زنی قدبلند تصور می‌کنم که بالای سرم ایستاده و مجبورم می‌کند شیر داغ تازه دوشیده شده بنوشم. یک تصویر دیگر هم، غیر محتمل‌تر، از او با پیشبند می‌بینم که خمیرآب پنکیک را در تابه‌ی داغ می‌ریزد، در حالیکه ازم می‌پرسد یکی دیگر هم می‌خواهم یا نه، همان‌جور که هر از گاهی که مادرم خلتش خوش است می‌پرسد. مرد هم قد زن خواهد بود. من را سوار بر تراکتورش به شهر خواهد برد و برایم لیموناد و چیپس خواهد

خرید. یا مجبورم خواهد کرد انبار را تمیز کنم و سنگ‌ها را جمع کنم و ریواس و مینا از خاک مزرعه بیرون بکشم. نمی‌دانم در یک خانه‌ی روستایی زندگی می‌کنند یا نوساز، حمام‌شان بیرون است یا خانه‌شان از آن‌هایی است که داخلش حمام و توالت با آب لوله‌کشی شده دارد.

یک عمر می‌گذرد تا ماشین سرعت کم کند و به راهی باریک و آسفالت‌شده پیچد و با سر و صدا از روی چهارچوب فلزی دروازه‌ی دام‌ها بگذرد. در هر دو طرف شمشاد‌های پریشتی چهارگوش هرس شدند. در انتهای راه خانه‌ای سفید رنگ ایستاده با درخت‌هایی که شاخه‌هایشان روی زمین کشیده می‌شوند.

می‌گویم «بابا، درخت‌ها!»

«چطورند مگر؟»

می‌گویم «مریض‌اند.»

می‌گوید «بید مجنون‌اند» و گلویش را صاف می‌کند.

جلوی خانه، شیشه پنجره‌های بلند و درخشان آمدن‌مان را انعکاس می‌دهند. خودم را می‌بینم که از صندلی پشت دارم بیرون را نگاه می‌کنم، به نحسی یک دختر کولی با موهایی رها شده. ولی پدرم پشت فرمان درست مثل پدرم به نظر می‌آید. یک سگ شکاری بزرگ که به جایی بند نیست با بی میلی چند پارس گوش‌خراش می‌کند، بعد روی پله می‌نشیند به درگاه پشت سرش نگاه می‌کند، جایی که مرد آمده و ایستاده. بدن مرد مثل مردهایی که خواهرهام هر از گاهی می‌کشند چهارگوش است، ولی ابروهایش سفیدند، مثل موهایش. اصلاً شبیه خانواده‌ی مادری‌ام که همه قدهای بلند و بازوهای درازی دارند نیست و شک برم می‌دارد که نکند به خانه‌ی اشتباهی آمده‌ام.

می‌گوید «دان، احوالت چطور است؟» و کمر بندش را محکم‌تر می‌بندد.

بابا می‌گوید «سلام جان.»

آن‌جا می‌ایستند و چند لحظه به حیاط نگاه می‌کنند و بعد در مورد باران حرف می‌زنند: چقدر کم باریده، چطور کشیش کیلماک ریج همین امروز صبح دعای باران کرده، چطور یک چنین تابستانی تا به حال سابقه نداشته. یک وقفه کوتاه پیش می‌آید که در حینش پدرم تف می‌کند و بعد بحث برمی‌گردد به قیمت دام، جامعه‌ی اقتصادی اروپا، کوه‌های گره و هزینه‌های آهک و مواد شستشوی گوسفندها. به این روش حرف زدن مردها عادت دارم: دوست دارند با پاشنه کفش با چمن بازی کنند، روی سقف ماشین پیش از راه افتادنش بزنند، با لنگ‌های باز بنشینند، انگار که چیزی برایشان اهمیتی ندارد.

وقتی زن بیرون می‌آید، هیچ اعتنایی به مردها نمی‌کند. حتی از مادرم بلندتر است، با همان موهای سیاه، فقط خیلی کوتاه‌تر و مدل کاسکتی. بلوز طرح‌دار و شلوار قهوه‌ای پاچه‌گشاد پوشیده است. در ماشین باز می‌شود، من بیرون کشیده شده و بوسیده می‌شوم.

می‌گوید «آخرین باری که دیدمت تو کالسکه بودی» و عقب می‌ایستد و منتظر جواب می‌شود.

«کالسکه شکسته است.»

«چه بلایی سرش آمد؟»

«برادرم به عنوان فرغون ازش استفاده کرد و چرخش درآمد.»

می‌خندد و شستش را خیس می‌کند و چیزی را از روی صورتم پاک می‌کند. شستش را می‌توانم حس کنم، نرم‌تر از انگشت مادرم، و دارد هر چه که بود را پاک می‌کند. وقتی به لباس‌هایم نگاه می‌کند، لباس سرهم نازک‌کنانی و صندل‌های خاکی‌ام را از چشمم او می‌بینم. هیچ‌کدامان نمی‌دانیم چه بگوییم. نسیم عجیب و مطبوعی از حیاط می‌گذرد.

«بیا تو کوچولو.»

جلوتر از من به خانه می‌رود. یک آن در راهرو همه‌چیز تاریک می‌شود؛ وقتی مکث می‌کنم، او هم همراه من مکث می‌کند. به گرمای آشپزخانه می‌رسیم، جایی که به من گفته می‌شود بنشینم و راحت باشم. بوی نان پخته می‌آید و در پس‌زمینه‌اش بوی مایع ضدعفونی، بوی سفیدکننده. زن از فر یک تارت ریواس درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد. رزهای زرد کم‌رنگ درست به اندازه‌ی آب‌گلدانی که تویش هستند بی‌حرکت ایستاده‌اند.

«حال مادرت چطور است؟»

«یک ده دلاری در بخت‌آزمایی برده.»

«واقعاً؟»

گفتم «آره، برده. به همه‌مان ژله و بستنی داد و یک تیوب تازه برای دوچرخه خرید.»

دوباره، از امروز صبح، دندان‌های فلزی شانه را روی پوست سرم حس می‌کنم، قدرت دستان مادرم را که موهام را محکم می‌بافت، فشار شکمش روی پشتم که به خاطر بجه‌ی بعدی بزرگ شده. به شلوار تمیزی که برام در چمدان گذاشت فکر می‌کنم، به نامه و چیزهایی که تویش باید نوشته باشد. حرف‌هایی بین پدر و مادرم رد و بدل شده بود:

«چه مدت باید نگاه‌اش دارند؟»

«نمی‌شود هر چه قدر که دل‌شان می‌خواهد نگاهش دارند؟»

«این را بگویم؟»

«هر چه دلت می‌خواهد بگو، کاری که همیشه می‌کنی.»

حالا زن دارد شیر در یک کوزه‌ی لعابی می‌ریزد.

«مادرت حتماً سرش شلوغ است.»

«منتظر است که بیایند و غلوفه‌ها را بزنند.»

می گوید «هنوز علوفه‌هایتان را نزدیک؟ دیر نکردید؟»

وقتی مردها از حیاط داخل خانه می آیند، چند لحظه تاریک می شود، وقتی می نشینند روشنایی دوباره برمی گردد.

پدر در حالیکه صندلی برای خودش پیش می کشد می گوید «خب، خاتم.»

زن با صدای متفاوتی می گوید «سلام دان.»

«از آسمان آتش می بارد.»

«واقعاً روز گرمی است.» برمی گردد که کتری را تماشا کند، منتظر باشد.

بابا می گوید «سال خوبی هم برای علوفه بود، نه؟ این طوری اش را تا به حال ندیده بودم. انبار کامل پر شده. وقتی پرش می کردم کم مانده بود سرم

را با تیرهای سقف بشکافم.»

نمی دانم چرا پدر در مورد علوفه دروغ می گوید. عادت دارد در مورد چیزهایی دروغ بگوید که خوب می شد اگر راست می بودند. یک جایی دورتر، کسی یک اره برقی روشن کرده و برای مدتی مثل یک زنبور بزرگ و مزاحم وزوز می کند. دلم می خواست آن بیرون بودم، کار می کردم. عادت ندارم آرام بنشینم و ندانم با دست هام چه باید بکنم. هم دلم می خواهد پدرم اینجا بگذارم و برود و هم دلم می خواهد برم گرداند به زندگی عادی ام. در موقعیتی هستم که نه می توانم آن چیزی باشم که همیشه بودم، نه به آن چیزی تغییر کنم که باید باشم.

کتری با غرغر جوش می آید و درپوش فلزی اش تلق تلق می کند. کینسلا یک دسته بشقاب از قفسه در می آورد، کشو را باز می کند و کارد و چنگال و قاشق چایخوری درمی آورد. یک شیشه مربای ریشه‌ی چغندر باز می کند و با یک چنگال کوچک ازش به نعلبکی می کشد و مایونز و سس سالاد را از قلم می اندازد. از قبل یک کاسه گوجه فرنگی و پیاز ریز ریز خرده شده، یک ورق نان تازه، ژامبون و تکه‌ای چدار قرمز روی میز هست.

زن می گوید «مری چطور است؟»

«مری؟ پا به ماه است.»

«گمانم آخرین بچه به سن پردرسرش رسیده، نه؟»

بابا می گوید «آره، چهار دست و پا راه می رود. مشکل سیر کردنشان است. هیچ کس مثل بچه‌ها اشتها ندارد، و این آخری هم یکی مثل

همه‌شان.»

زن می گوید «خب همه‌ی ما وقتی بزرگ می شویم اشتهایمان باز می شود.» طوری که انگار پدر باید این را می دانست.

«دختر غذا خواهد خورد ولی می توانید ازش کار بکشید.»

کینسلا به زنش نگاه می کند و می گوید «نیازی به کار نیست، بچه جز کمک کردن به ادنا در کارهای خانه لازم نیست کاری بکنند.»

صدای زن طنین می اندازد «ما با کمال میل بچه را نگه می داریم. خوشحالیم که اینجا است.»

وقتی سر میز می‌نشینیم، بابا ژامبون را مزه می‌کند و دستش را به طرف ریشه چغندر دراز می‌کند. بدون اینکه از چنگال بزرگ مخصوص استفاده کند با چنگال خودش به بشقابش می‌کشد. ژامبون صورتی لک می‌شود، خون می‌دهد. چای ریخته می‌شود. سکوت وصله وصله‌ای حین غذا خوردنمان برقرار است، کارد و چنگال‌هایمان محتویات بشقاب‌ها را می‌شکافند. بعد از چند مکالمه‌ی خرده پاره تارت بریده می‌شود. خامه روی کیک داغ ریخته می‌شود، به میان برکه‌های گرم.

حالا که پدر من را رسانده و شکمش را سیر کرده، بی‌صبرانه منتظر است سیگارش را روشن کند و برود. همیشه همین‌طور است، هرگز هیچ‌جا بعد از غذا خوردن نمی‌ماند، برعکس مادرم، که آنقدر حرف می‌زند که هوا تاریک بشود و باز روشن. حداقل این چیزی است که پدر می‌گوید. من هیچ‌وقت ندیدم پیش بیاید. مادرم همیشه کار دارد، ما، کره زدن، شام پختن، شستشو کردن و بلند شدن و حاضر کردن برای کلیسا و مدرسه، دوشیدن گوساله‌ها، استخدام کارگر برای شخم زدن و چنگک کشی زمین، حساب دخل و خرج نگه داشتن و کوک کردن ساعت به پیش از طلوع خورشید. اما اینجا خانه‌ی متفاوتی است. اینجا فرصت هست فکر کنی. حتی ممکن است پولی باشد که بشود برای چیزهای دیگر کنارش گذاشت.

بابا می‌گوید «وقتش است که بروم.»

کینسلا می‌گوید «حالا چه عجله‌ای است؟»

«روز دارد ته می‌کشد، و تازه باید بروم سبب زمینی‌ها را سم‌پاشی کنم.»

زن می‌گوید «این روزها لازم نیست ترسی از آفت داشت،» ولی به هر حال از سر جایش بلند می‌شود و با یک چاقوی تیز از در پشت بیرون می‌رود. در مدتی که او رفته است سکوتی مردها را در بر می‌گیرد.

بعد از برگشتن زن می‌گوید «این را به مری بده. من ریواس خیلی زیادی دارم، معلوم نیست امسال چرا این‌طور است.»

پدرم ریواس را از او می‌گیرد، ولی درست مثل نوزاد بغل‌گرفتنش یک جوری است. یک ساقه می‌افتد زمین، و یکی دیگر. صبر می‌کند زن خم شود ساقه‌ها بردارد و به او بدهد. زن منتظر است او خودش این کار را بکند. بالاخره کینسلا است که خم می‌شود و می‌گوید «بیا.»

در حیاط پدر ریواس را می‌اندازد صندلی عقب، پشت فرمان می‌نشیند، موتور را روشن می‌کند و می‌گوید «خیر پیش، امیدوارم این دختر دردسری برایتان نتراشد.» رو برمی‌گرداند به من «مواظب باش آتش به پا نکنی.»

تماشایش می‌کنم که عقب عقب می‌رود و به جاده می‌پیچد و دور می‌شود. چرا بدون اینکه حداقل بگوید خداحافظ یا اینکه کی برانم برمی‌گردد رفت؟

زن می‌گوید «چی ناراحت کرده بچه؟»

به پاهای کثیف و صندل‌هایم نگاه می‌کنم.

کینسلا نزدیک می‌شود «هر چه هست به ما بگو، ایرادی ندارد.»

زن می‌گوید «خدایا، خرت و پرت‌های تو را فراموش کرد، نه؟ عجیب نیست معذب هستی. این مرد مغزش مثل آب کش است، همان آدم همیشگی.»

کینسلا می‌گوید «فکرش را هم نکن، سریع برایت لباس پیدا می‌کنیم.»

وقتی دنبال زن به داخل خانه برمی‌گردم، دلم می‌خواهد چیزی بگویم که خیالم راحت بشود. در عوض میز را تمیز می‌کنم، کارد تیز را برمی‌دارم و مقابل پنجره می‌ایستد و تیغه‌اش را زیر آب شیر می‌شوید. در حالیکه که خشکش می‌کند به من خیره می‌شود و بالاخره به کناری می‌گذاردش.

می‌گوید «خب دخترک، فکر کنم وقتش است حمام کنی.»

حمام طبقه بالا می‌بردم، راه‌آب را می‌بندد و شیر را کامل باز می‌کند. می‌گوید «دست‌ها بالا،» و لباس من را در می‌آورد.

به

دمای آب را امتحان می‌کند و پانم را داخل وان می‌کنم، به او اعتماد کرده‌ام ولی آب زیادی داغ است و پانم را بیرون می‌آورم.

می‌گوید «برو تو.»

«خیلی داغ است.»

«بیش عادت می‌کنی.»

پانم را داخل بخار می‌کنم و باز همان سوزش تند را احساس می‌کنم. پانم را داخل آب ننگه می‌دارم، و درست وقتی که فکر می‌کنم دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، نظرم عوض می‌شود و می‌توانم. آب عمیق‌تر از هر آبی است که تا حالا تویش حمام کرده‌ام. مادرم ما را با حداقل آب می‌شوید و همه از همان آب استفاده می‌کنیم. بعد از مدتی، دراز می‌کشم و از لای بخار زن را تماشا می‌کنم که پانم را می‌ساید. سیاهی زیر ناخن‌ها را با موچین درمی‌آورد. از یک بطری پلاستیکی شامپو برمی‌دارد، سرم را با کف می‌شوید و بعد آب می‌کشد. بعد بجم می‌گوید بلند شوم و همه‌جا را با یک تکه پارچه صابون می‌کشد. دست‌هایش مثل مادرم است، ولی چیز دیگری هم دارند، چیزی که من تا به حال حس نکردم و کلمه‌ای برایش ندارم. این‌جا یک جای تازه است، و کلمه‌های تازه‌ای هم لازم دارد.

می‌گوید «حالا لباس‌هایت.»

«من هیچ لباسی ندارم.»

«آره نداری،» یک لحظه مکث می‌کند. «به نظرت چند تا از لباس‌های قدیمی ما برای الانت خوب است؟»

«آره.»

«دختر خوب.»

می‌بردم به یک اتاق خواب، آن طرف راه‌پله و کتوها را می‌کاود.

«شاید این‌ها اندازه‌ات بشوند.»

یک شلوار مدل قدیمی و یک پیراهن پیچازی نو دستش است. آستین‌ها و پاچه‌ها برآم کمی بلند هستند، ولی کمر با یک کمربند کرباسی تنگ می‌شود که اندازه‌ام بشود.

می‌گوید «خوبه.»

«مامان می‌گوید لباس زیرم را هر روز باید عوض کنم.»

«و مامانات دیگر چه می‌گویند؟»

«می‌گویند شما هر قدر که دلتان خواست می‌توانید من را ننگه دارید.»

به این حرف می‌خندد و موهای به هم پیچیده‌ام را شانه می‌کند، و ساکت می‌شود. پنجره‌ها باز هستند و علفزاری می‌بینم، یک مزرعه سبزیجات، خوردنی‌هایی که ردیف به ردیف سبز شده‌اند، کوکب‌های زرد گل‌میخی، کلاغی که چیزی به نوک دارد و به آرامی نصفش می‌کند و می‌خورد.

می‌گوید «با من بیا پایین سر چاه.»

«الان؟»

«الان برایت وقت خوبی نیست؟»

چیزی در طرز گفتنش هست که باعث می‌شود شک کنم که این کاری است که نباید انجام بدهیم.

«این یک رازه؟»

«چی؟»

«یعنی، من نباید به کسی بگویم؟»

برم می‌گرداند که ببینم. تا حالا واقعاً به چشم‌هایش نگاه نکردهام. چشم‌هایش آبی تیره‌ای هستند که با آبی‌های دیگری کاشی شده‌اند. در این نور سیل دارد.

«در این خانه هیچ رازی وجود ندارد، متوجه‌ای؟»

نمی‌خواهم جواب بدهم ولی حس می‌کنم جواب می‌خواهد.

«متوجه‌ای؟»

«آره.»

«آره نه، بله. پس چی؟»

«بله.»

«بله چی؟»

«بله، در این خانه هیچ رازی وجود ندارد.»

می گوید «هر جا که رازی باشد شرم هست، و شرم چیزی است که ما بدون آن هم می توانیم سر کنیم.»

«چشم.» یک نفس عمیق می کشم که گریه ام نگیرد.

در میان دست هایش می گیردم. «برای فهمیدن این ها خیلی جوانی.»

وقتی این را گفتم، فهمیدم که او هم مثل بقیه است، و دلم خواست خانه بودم که چیزهایی که نمی فهمم می توانستند همان طور بمانند که همیشه بودند.

طبقه ی پایین، یک سطل فلزی از آشپزخانه برمی دارد. اولش در لباس ها احساس راحتی نمی کنم، ولی بعد از کمی راه رفتن فراموشم می شوند. زمین های کینسلا وسیع و مسطح اند و با حصارهای برقی تقسیم شدند و زن می گوید نباید به حصارها دست بزنم، مگر اینکه دلم شوک بخواند. وقتی باد می وزد علف های بلند خم می شوند و رنگ شان به نقره ای تغییر می کند. در یکی از باریکه های زمین گاوهای هلندی استخوانی اطرافمان می چرند. پستان های پر شیر با نوک های دراز دارند. می توأم بشنوم که علف را از ریشه بیرون می کشند. هیچ کدامان حرف نمی زنیم، آن طوری که مردم بعضی وقت ها که خوشحالند حرف نمی زنند. همان لحظه که به این فکر می کنم متوجه می شوم برعکسش هم درست است. از پلکانی که روی زده ها زده اند بالا و پایین می روم و از راه خاکی بین علفزار می گذریم تا به یک دروازه کوچک آهنی برسیم و بعد به پله هایی سنگی که تا پای چاه پایین می روند. زن سطل را روی علف ها می گذارد و همراه من پایین می آید.

می گوید «در کل ناحیه چاهی از این بخت نداریم. کی می تواند بفهمد که از اول ماه حتی یک رگبار هم نباریده است؟»

از پله ها پایین می روم تا به آب برسیم.

می گوید «آب را مزه کن.»

بالای سرمان یک ملاقه ی بزرگ آویزان است، سایه ای که با فلز پیاله شده است. دستم را بلند می کنم و از میخ برش می دارم. زن کمر شلوارم را نگاه می دارد که داخل چاه نیافتم.

می گوید «چاه عمیق است، مواظب باش.»

ملاقه را پر می کنم و به لب هام نزدیکش می کنم. خنک ترین و زلال ترین آبی است که تا حالا خوردم. دوباره ملاقه را پر می کنم و تراز با شعاع خورشید بالا می آورمش. شش ملاقه آب می خورم و آرزو می کنم که این خانه ی بی شرم و راز، می توانست خانه ام باشد. من را از پله ها بالا می برد و بعد تنها پایین برمی گردد. صدای شناور شدن سطل روی کناره اش را می شنوم، درست پیش از اینکه غرق بشود و قدرشناسانه صدایی بکند، قلمپ، و در نهایت بیرون کشیده شود.

شب منتظرم که مجبورم کند زانو بزخم، ولی بجایش در تخت می گذاردم و بهم می گوید که می توانم چند دعای کوتاه در تخت بگویم، اگر این کاری است که معمولاً می کنم. نور روز هنوز درخشان و قوی است. وقتی می خواهد یک پتو روی چوب پرده بباندازد که اتاق تاریک شود، یک لحظه مکث می کند «دلت می خواهد همین طوری بماند؟»

می گویم «آره، بله.»

«از تاریکی می ترسی؟»

می خواهم بگویم می ترسم، ولی بیشتر از آنی می ترسم که بگویم.

«مهم نیست، ایرادی ندارد. می توانی از دستشویی کنار اتاق ما استفاده کنی، البته یک لگن هم اینجا هست که اگر خواستی می توانی ازش استفاده کنی.»

می گویم «ممنون.»

«مادرت حالش خوب است؟»

«منظورتان چیست؟»

«مادرت، حال او خوب است؟»

«هر روز صبح حالش بد می شد، ولی الان نه.»

«چرا علوفه هایتان را برداشت نکردید؟»

«پول نداشت به کارگر بدهد. تازه پول سال قبلش را داده بود.»

«خدا کمکش کند،» ملحفه را رویم مرتب می کند «فکر می کنی اگر چند تا کارگر بفرستم برایش، رنجیده می شود؟»

«رنجیده یعنی چی؟»

«ناراحت می شود؟»

کمی فکر می کنم «او ناراحت نمی شود، ولی بابا چرا.»

می گوید «آه، بله، پدرت.»

می بوسدم، بوسه ای ساده. بعد شب بخیر می گوید. وقتی رفت در تخت می نشینم و اتاق را تماشا می کنم. قطارهای رنگارنگ روی کاغذ دیواری جولان می دهند. هیچ ریلی برای قطارها نیست، ولی اینجا و آنجا پسر کوچکی در دوردست ایستاده است و دست تکان می دهد. به نظر خوشحال می آید، ولی ته دلم برای هر نسخه اش احساس تأسف می کنم. به کنار غلت می زخم و فکر می کنم که با وجود اینکه مادر هیچ کدام را نمی خواهد، این بار پسر

خواهد داشت یا دختر. به خواهرهایم فکر می‌کنم، که هنوز در بستر نیستند. تا جایی که می‌توانم بیدار می‌مانم، بعد خودم را مجبور می‌کنم بلند شوم و از لگن استفاده کنم، ولی فقط یک چکه می‌آید. کمی ترسیده به تخت برمی‌گردم و خواب می‌برد. یک وقتی از شب - به نظر خیلی بعدتر می‌آید - زن داخل می‌شود. بی حرکت می‌مانم و طوری نفس می‌کشم که انگار بیدار نشدم. فرو رفتن تشک را حس می‌کنم، وزن او را روی تخت. به آرامی رویم خم می‌شود «خدا کمک کند بچه، اگر بچه‌ی من بودی، هیچ وقت پیش غریبه‌ها نمی‌گذاشتمت.»

تمام
طول روز به زن در کارهای خانه کمک می‌کنم. او ماشین بزرگ سفیدی را نشانم می‌دهد که به برق وصل می‌شود، یک فریزر، که در آن چیزهایی که او «فاسد شدنی» می‌خواند می‌تواند برای ماه‌ها نگه داشته شوند بدون اینکه خراب بشوند. یخ می‌سازیم، سانت به سانت خانه را با جارو برقی تمیز می‌کنیم، سیب‌زمینی‌های تازه از زمین درمی‌آوریم، سالاد کلم درست می‌کنیم و دو قرص نان، بعد او رخت‌ها را از طناب برمی‌دارد و در حالیکه که هنوز مرطوب هستند داخل می‌آورد و میز اتو را سوار می‌کند و شروع می‌کند به اتو. همه‌ی این‌ها را بدون هیچ عجله‌ای انجام می‌دهد ولی هیچ وقفه‌ای هم در کار نیست. کینسلا داخل می‌شود و با آب چاه برآمان چای می‌گذارد و با یک مشت بیسکویت کیمبرلی سریا می‌خوردش و بعد بیرون می‌رود. بعدتر، دوباره می‌آید و دنبالم می‌گردد. صدا می‌کند «دختر کوچولو اینجاست؟»

به سمت در خانه می‌روم.

«می‌توانی بدوی؟»

«چی؟»

«می‌توانی تند بدوی؟»

می‌گویم «بعضی وقت‌ها.»

«خب، تا آخر راه بدو پایین، تا صندوق، بعد بدو برگرد.»

«صندوق؟»

«صندوق پست. رسیدی می‌بینیش. تا جایی که می‌توانی تند بدو.»

پرواز می‌کنم، دوان دوان تا آخر راه می‌روم و صندوق را پیدا می‌کنم، نامه‌ها را برمی‌دارم و بدو بدو برمی‌گردم. کینسلا دارد به ساعتش نگاه می‌کند.

می‌گویم «بد نبود، برای بار اول.»

نامه‌ها را ازم می‌گیرد. «فکر می‌کنی در هیچ کدامشان پول باشد؟»

«نمی‌دانم.»

«هاه، اگر بود حتماً می‌دانستی. زن‌ها پول را بو می‌کشند. فکر می‌کنی خبری بینشان باشد؟»

می‌گویم «بازم نمی‌دانم.»

«فکر می کنی دعوتنامه‌ی عروسی بین‌شان باشد؟»

دلم می‌خواهد بخندم.

می‌گویند «به هر حال برای عروسی تو نخواهد بود، تو خیلی جوانی برای ازدواج کردن. فکر می کنی یک روزی ازدواج بکنی؟»

می‌گویم «نمی‌دانم، مامان می‌گوید نباید از مردها هدیه بگیرم.»

کینسلا می‌خندد. «اینجا را حق دارد، ولی گذشته از این حرف‌ها هیچ دو مردی یکی نیستند. ولی بالاخره یک مرد تیزیا می‌گیرد لنگ‌دراز. فردا

باز هم امتحان می‌کنیم ببینیم می‌توانیم زمانت را بهتر کنیم یا نه.»

«باید تندتر بروم؟»

می‌گویند «اوه آره، وقتی زمان برگشتنت به خانه برسد، به سرعت یک گوزن خواهی دویدی، که هیچ مردی در کل ناحیه نتواند بدون یک تور دسته بلند

و دوچرخه کورسی بگیرد.»

بعد از شام و اخبار ساعت نه، وقتی کینسلا در نشیمن دارد روزنامه می‌خواند، زن من را در بغلش می‌نشانند و همین طوری روی پای برهنه‌ام ضرب

می‌گیرد.

می‌گویند «انگشت‌های پاهایت کشیده‌اند، چه پای خوشگلی داری.»

طوری می‌کند که دراز بکشم و سرم را روی دامنش بگذارم و با یک سنجاق سر، چرک را از گوش‌هایم پاک می‌کند.

می‌گویند «می‌شد یک شمعدانی توی‌شان کاشت.»

وقتی برس را در می‌آورد، می‌شنوم زیر لیبی تا صد می‌شمارد و بعد برس کردن را متوقف می‌کند و موهایم را شل می‌بافد.

روزها همین طور می‌گذرند. من منتظرم که چیزی رخ بدهد، که راحتی‌ای که حس می‌کنم، تمام شود، ولی هر روز تقریباً مثل روز قبلش است. صبح زود با خورشید بیدار می‌شوم و برای صبحانه تخم‌مرغ‌های جورواجور با حلیم و نان می‌خورم. کینسلا کلاهش را سرش می‌گذارد و می‌رود آغل که گاوها را بدوشد، من و زن لیست کارهایی که باید انجام بشوند را بلند بلند می‌گوییم: ریواس از زمین می‌کنیم، شیرینی مرابایی درست می‌کنیم، قرنی‌ها را رنگ می‌کنیم، ملافه‌ها را از اتو پرسی در می‌آوریم، با جارو برقی تار عنکبوت‌ها را جمع می‌کنیم، لباس‌ها را دوباره سر جایشان می‌گذاریم، نان شیرین درست می‌کنیم، وان حمام را می‌ساییم، راه‌پله‌ها را جارو می‌کنیم، اسباب اثاثیه را برق می‌اندازیم، پیاز برای سس پیاز می‌جوشانیم و می‌گذاریم‌شان در ظرف‌هایی توی فریزر، باغچه‌ی گل‌ها را هرس می‌کنیم، و وقتی خورشید غروب می‌کند، آبیاری می‌کنیم. بعد نوبت شام است و قدم زدن از میان مزرعه تا سر چاه. هر عصر، تلویزیون برای اخبار ساعت نه روشن می‌شود و بعد از گزارش وضع هوا، به من گفته می‌شود وقت خواب است.

یک روز عصر، حین دم گرفتن انگور فرنگی‌ها برای مربا، کینسلا از در می‌آید تو، دست‌هایش را می‌شوید و خشک می‌کند، و طوری به من نگاه می‌کند که تا به حال نگاه نکرده بود.

«دختر، فکر کنم وقتش است لباس برایت بگیرم، حتی دیر هم شده.»

من یک شلوار سرمه‌ای و یک پیراهن آبی تنم است که زن از کتوهای بیرون کشیده بود.

زن می‌گوید «مگر الانش چه ایرادی دارد؟»

می‌گوید «فردا یکشنبه است و چیزی بیشتر از این برای دعا لازم دارد. نمی‌خواهم مثل هفته قبل بیاید.»

«مگر تمیز و مرتب نیست؟»

آه می‌کشد «می‌دانی در مورد چه حرف می‌زنم ادنا، چرا نمی‌روی لباس عوض کنی که ببرم‌تان گری؟»

زن به برداشتن انگور فرنگی از آبکش ادامه می‌دهد، دست دراز می‌کند برای بعدی، ولی هر بار کمی کندتر. یک لحظه فکر می‌کنم دست برخواهد داشت، ولی تا وقتی کارش تمام شود ادامه می‌دهد و بعد بلند می‌شود و آبکش را روی سینک می‌گذارد و صدایی از سینه بیرون می‌دهد که تا به حال از کسی نشنیدم، و به آرامی می‌رود طبقه‌ی بالا.

کینسلا به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند، لبخندی سنگین. چشم‌هایش آرام و قرار ندارند، انگار پس‌دهنش دغدغه‌ای دارد کش و قوس می‌آید. با نوک پا به پایه‌ی صندلی می‌زند و به من نگاه می‌کند. می‌گوید «باید قبل از شهر رفتن دست و صورتت را بشویی. پدرت هیچ وقت به خودش زحمت نداد یادت بدهد؟»

روی صندلی یخ می‌زنم، منتظرم چیز بدتری رخ بدهد، ولی کینسلا ایستاده همان جا، گیر کرده در باتلاق حرف خودش. به محض اینکه رو برمی‌گرداند، به سمت پله‌ها می‌دوم، ولی وقتی به دستشویی می‌رسم در باز نمی‌شود.

زن بعد از مدتی از داخل می‌گوید «آمدم.» و کمی بعد در را باز می‌کند «ببخشید منتظرت گذاشتم،» داشته‌گریه می‌کرده ولی از گریه‌اش خجالت نمی‌کشد. بعد اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید «فکر خوبی است که برای خودت لباس داشته باشی و گری شهر خوبی است. نمی‌دانم چرا تا حالا به ذهنم نرسیده بود برمت آنجا.»

شهر جای شلوغی است با یک خیابان اصلی عریض. بیرون مغازه‌ها چیزهای مختلفی زیر آفتاب آویزان هستند، تورهای پلاستیکی پر از توپ‌های بازی، اسباب‌بازی‌های بادکردنی، تخت‌های شناور و دلفین شغاف‌ی که به نظر می‌رسد از سرمای نسیم دارد می‌لرزد. بیلچه‌های پلاستیکی و سطل‌های هم‌رنگشان هم هست، قالب برای ساختن قصر شنی، مردهای بزرگی که با قاشق‌های کوچک پلاستیکی ته کاسه برای بستنی‌کند و کاو می‌کنند، یک وانت با مردی که فریاد می‌زند «ماهی تازه!»

کینسلا دستش را در جیبش می‌کند و چیزی تو مشتم می‌تپاند. «ازش یک بستنی می‌توانی دریاوری.»

دستم را باز می‌کنم به اسکناس یک پوندی زل می‌زنم.

زن می گوید «ازش می تواند نیم دوجین بستنی دریاورد.»

کینسلا می گوید «خب او جز برای لوس شدن که اینجا نیست.»

زن می گوید «جواب چی می دهیم؟»

می گویم «مرسی، ممنوم.»

کینسلا خندان می گوید «عالی، راه بیفت برو خرجش کن.»

زن می بردم بزازی و برام پنج لباس کتانی و چند شلوار و شلوار کوتاه و یکی دو تا پیراهن برمی دارد. پشت پرده می رویم که لباس ها را امتحان کنم.

فروشنده می گوید «چه قد بلنده.»

زن می گوید «ما همه مان قد بلندیم.»

فروشنده می گوید «دقیقاً. اصلاً عین مامانشه.» بعد به این نتیجه می رسد که لباسی یاسی از همه بهتر و برازنده تر است. خانم کینسلا هم موافق است. برام یک پیراهن هم می خرد که آستین های کوتاه دارد، همراه با یک شلوار آبی، یک جفت کفش سیاه رنگ چرمی که سگک کوچکی دارد، چند شلوار کوتاه و جوراب های سفید تا مچ.

فروشنده حساب می کند و زن کیف پولش را درمی آورد و پول همه شان را می دهد.

فروشنده می گوید «مبارکت باشد. می بینی چه مامان مهربانی داری؟»

نمی دانم چطور باید جواب بدهم.

بیرون در خیابان، خورشید باز دارد شدید و کور کننده می تابد. آدم هایی می بینیم که زن می شناسد. بعضی شان به من خیره می شوند و می پرسند من کی هستم. یکی شان نوزادی در کالسکه دارد. زن خم می شود و قریان صدقه اش می رود. نوزاد آب دهانش راه می افتد و می زند زیر گریه.

مادرش می گوید «غریبی می کند، خودتان را ناراحت نکنید.»

زنی را می بینیم که چشم هایش باریک هستند و می پرسد من بچه ی کی هستم. وقتی بهمش می گوید ادامه می دهد «آه، پس مثل قلم سرت گرم

می شود، خدا را شکر.»

خانم کینسلا کمی جمع می شود و می گوید «شرمنده ولی شوهرم منتظر است و خب می دانی مردها چطورند.»

زن می گوید «مثل ورزش های بی مصرف، یک سر سوزن تحمل ندارند.»

وقتی از سر خیابان می پیچیم خانم کینسلا می گوید «خدا ازم بگذرد، ولی امیدوارم به این زودی ها دوباره این زن را نبینم.»

قبل از اینکه به ماشین برگردم ولم می کند در مغازه تنقلات. سر حوصله انتخاب می کنم چه می خواهم.

وقتی بیرون می‌آیم زن می‌گوید «چه خرید حساسی ای.»

کینسلا در سایه پارک کرده است و پنجره را پایین داده، روزنامه می‌خواند.

می‌گوید «خب، کارهایتان راه افتاد؟»

زن می‌گوید «آره.»

مرد می‌گوید «عالی.»

به کینسلا بستنی می‌دهم و به زن شکلات و روی صندلی عقب دراز می‌کشم و پاستیل شرابی می‌جوم و حواسم را جمع می‌کنم در دست‌اندازهای راه تو گلویم نپرد. به صدای جرنج جرنج پول خردهایی که در جیبم هستند گوش می‌کنم، به زوزه باد که از ماشین رد می‌شود، و به پاره‌های صحبت و خرده غیبت‌هایی که بین‌شان آن جلو رد و بدل می‌شود.

وقتی به حیاط می‌رسیم، یک ماشین دیگر هم جلوی در پارک شده است. زنی روی پله‌ی اول با بازوهای ضریدر شده قدم می‌زند.

«دختر هری ردmond نیست؟»

کینسلا می‌گوید «به نظر خبر خوبی نیست.»

دختر دوان به سمت مان می‌آید و می‌گوید «آه، جان، شرمنده دردرس برایت می‌تراشم ولی مایکل امروز فوت شد و هیچ کس خانه نیست. همه رفته‌اند برداشت و خدا می‌داند کی برمی‌گردند. هیچ راهی ندارم خبرشان کنم و گیر افتادم. می‌توانی بیایی پایین و کمک‌مان کنی قبر را بکنیم؟»

همان روز بهم می‌گوید «فکر نمی‌کنم جای تو باشد ولی نمی‌توانم اینجا نهایت بگذارم. برو حاضر شو که برویم.»

زن

می‌روم طبقه بالا و لباس تازه‌ام را می‌پوشم و جوراب‌های مچی و کفش‌ام را پا می‌کنم.

زن وقتی پایین برمی‌گردم می‌گوید «چقدر خوشگل شدی. جان آدم راحتی نیست ولی به سختی اشتباه می‌کند.»

از راه که پایین می‌رویم از مقابل خانه‌هایی می‌گذریم که در و پنجره‌هایشان باز است، رخت‌هایشان روی طناب با باد تکان می‌خورند و خروجی‌هایشان به جاده شن‌ریزی شده است. بیرون یک کلبه، سگ سیاه بزرگی پشتش را قوز می‌کند و از بین میله‌های دروازه با تمام قدرت به ما پارس می‌کند. در اولین چهارراه گوساله‌ای گم شده می‌بینیم که از ما می‌ترسد و از کنارمان فرار می‌کند. در تمام طول راه باد محکم می‌وزد و آرام و دوباره محکم، از میان پرچین‌های بلند گل‌دار و درخت‌های بلندبالا. در مزرعه‌ها کمباین‌ها گندم برداشت می‌کنند و جو و یولاف، از کنار ذرت‌ها می‌گذرند و پشت سر، ردیف‌های طولانی کاه از خود به جا می‌گذارند. کمی دورتر دو مرد سینه برهنه می‌بینیم که سفیدی چشم‌هایشان در صورت‌های سوخته و خاک‌گرفته‌شان به چشم می‌آید. زن می‌ایستد که حال و احوال کند و می‌گوید کجا می‌رویم.

«خب بالاخره راحت شد، بعد از آن همه مریضی و سختی.»

آن یکی گفت «هفتاد را داشت، آدم چی بیشتر از این بخواید؟»

ما به راهمان ادامه می‌دهیم. از کنار پرچین‌ها و جوی‌ها راه می‌رویم که سواره‌ها رد شوند.

زن می‌پرسد «تا حالا به عزاداری رفتی؟»

«فکر نکنم.»

«خب، به هر حال برایت باید بگویم. یک مرد مرده در تابوت خواهد بود و کلی آدم و بعضی‌هایشان شاید زیادی خورده باشند.»

«چی خورده باشند؟»

می‌گوید «مشروب.»

وقتی به خانه می‌رسیم مرده‌های زیادی به دیوار کوتاهی تکیه داده‌اند و سیگار می‌کشند. روبان سیاهی به در زده شده است، ولی وقتی داخل می‌رویم، آشپزخانه پر نور و لبریز از آدم‌هایی است که مشغول صحبت‌اند. زنی که از کینسلا خواست قبر بکند هم آنجاست و ساندویچ درست می‌کند. بطری‌های قرمز و سفید لیموناد و آجوی سیاه هم و در میان همه‌ی این‌ها یک جعبه بزرگ چوبی با مرد مرده‌ای که داخلش دراز کشیده است. دست‌هایش به هم قفل شده‌اند، یک رسته تسبیح بین انگشت‌هایش است، انگار که حین دعا مرده است. بعضی از مرده‌ها دور تابوت نشستند و از بخشی از تابوت که بسته است به عنوان میز برای گیلان‌هایشان استفاده می‌کنند. یکی‌شان کینسلا است.

می‌گوید «رسیدش بالاخره، بیا اینجا لنگ‌دراز.»

روی پا می‌نشاندم و یک جرعه از نوشیدنش بهم می‌دهد «از مزه‌اش خوشت می‌آید؟»

«نه.»

می‌خندد «دختر خوب. سعی کن هیچ‌وقت از مزه‌اش خوشت نیاید. اگر شروع کنی، شاید هیچ وقت نتوانی دست برداری، و بعد عاقبت‌ات شبیه

بقیه ما می‌شود.»

لیموناد قرمز برآم در یک لیوان می‌ریزد. روی پایش می‌نشینم و لیموناد می‌نوشم و از قوطی بیسکویت کیک‌های ملکه برمی‌دارم و می‌خورم و به مرد مرده نگاه می‌کنم، با امید این‌که چشم‌هایش باز بشوند.

آدم‌ها تو می‌آیند و بیرون می‌روند، دست می‌فشارند، می‌نوشند و می‌خورند و به مرد مرده نگاه می‌کنند، می‌گویند چه جسد زیبایی است، و به نظر الان خوشحال است که از آن رنج رها شده است، و چه کسی او را آراسته؟ در مورد وضع هوا و میزان رطوبت ذرت‌ها حرف می‌زنند، در مورد سهمیه‌ی شیر و انتخابات بعدی. احساس می‌کنم روی پای کینسلا سنگینی می‌کنم. «سنگینی می‌کنم؟»

می‌گوید «سنگینی؟ تو مثل پر سبکی بچه، همین‌جا که هستی همان.»

سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهم ولی حوصله‌ام سر رفته و دلم می‌خواهد کاری بود بکنم یا دخترهای دیگری که با هم بازی کنیم.

می‌شنوم زن می‌گوید «دارد معذب می‌شود.»

یکی دیگر می‌گوید «چی دارد اذیتش می‌کند؟»

زن می‌گوید «خب اینجا جای بچه نیست حقیقتش. من دلم نمی‌خواست نیام و نمی‌شد که تنهایش هم بگذارم.»

«حق با توست ادنا، من با خودم می‌برمش خانه. دارم راه می‌افتم. می‌توانی سر راه بیایی و برش داری.»

زن می‌گوید «نمی‌دانم آخر.»

«بچه‌ام می‌تواند برایش هم‌بازی باشد و پشت خانه بازی کنند. و آن مرد تا وقتی بچه روی پایش نشسته از آنجا جم نخواهد خورد.»

خاتم کینسلا می‌خندد. تا حالا خنده‌اش را نشنیده بودم.

می‌گوید «البته، ممکنه، اگر دردسری برایت ندارد میلدرد. چه مشکلی مگر می‌تواند پیش بیاید. ما هم زیاد بعد از شما نمی‌مانیم.»

میلدرد می‌گوید «چه دردسری.»

وقتی خداحافظی می‌کنیم و راه افتم، میلدرد با سرعتی راه می‌رود که به سختی بهش می‌رسم و به محض اینکه از پیچ می‌گذریم، سؤال‌ها شروع می‌شوند. قبل از اینکه یکی‌شان جواب داده شود بعدی شلیک شده: «کدام اتاق را بخت داده‌اند؟ کینسلا بخت پول داده؟ چقدر؟ زن شب‌ها می‌نوشد؟ مرد چطور؟ خانه ورق زیاد بازی می‌کنند؟ گفتم تسبیح؟ تو کیک‌هایش کره می‌گذارد یا روغن نباتی؟ سگ پیر کجا می‌خوابد؟ فریزرش تا خرخره پر است؟ با خنسی خرید می‌کند یا اجازه دارد راحت خرج کند؟ لباس‌های بچه هنوز در کمند آویزان هستند؟»

جواب همه را راحت می‌دهم، جز آخری. «لباس‌های بچه؟»

«آره، اگر اتاق آن پسر بچه می‌خواهی باید بدانی. نگاه نکردی؟»

«خب، یک سری لباس بود که من تمام این مدت پوشیدم، ولی امروز رفتیم گری و لباس‌های نو خریدیم.»

می‌گوید «این بنحلی که پوشیدی؟ خدای بزرگ. کسی نداد فکر می‌کند صد سالت است.»

می‌گویم «من دوستش دارم. آن‌ها گفتند براننده‌ام است.»

«براننده؟ خب خب. به نظرم این طور است، به خصوص بعد از اینکه این همه مدت لباس‌های یک مرده را پوشیدی.»

«چی؟»

«پسر کوچک‌شان. خنگ. بخت نگفتند؟»

نمی‌دانم چه بگویم.

می گوید «حتماً خودشان را به آب و آتش زدند که بیاورندت. گویا پسرشان دنبال سگ پر رفته بوده توی مخزن کودآب و غرق شده. دست کم این چیزی است که خودشان گفتند.»

به راه رفتن ادامه می‌دهم و سعی می‌کنم به چیزی که زن گفت فکر نکنم، هر چند به چیز دیگری هم نمی‌توانم فکر کنم. ساعت‌ها مانده که خورشید غروب کند ولی انگار روز دارد تمام می‌شود. به آسمان نگاه می‌کنم و خورشید را می‌بینم، هنوز در اوج و خیلی دورتر ماه را که دارد طلوع می‌کند.

«می‌گویند جان تنگ را برداشت و سگ را برد پایین زمین ولی نتوانست بکشدش، احمق نازک‌دل.»

از میان پرچین‌های زیر رد می‌شوم که به نظر می‌آید چیزهایی کوچکی توی‌شان حرکت می‌کنند و خش خش راه انداخته‌اند. در امتداد جوی‌ها، بابونه و مریم‌نخودی و نعنا سبز شده‌اند، گیاه‌هایی که مادرم یک جوری فرصت کرده بود اسم‌شان را یادم بدهد. کمی دورتر، همان گوساله کماکان در یک جای دیگری از راه گم شده. کمی بعد به جایی می‌رسیم که سگ سیاه از میان دروازه‌اش پارس می‌کند. زن به سگ می‌گوید «خفه شو و برو تو.»

زن در کلبه‌ای زندگی می‌کند که مقابل درگاه کف‌پوش‌های کج و کوله بتونی دارد و بته‌هایی زیادی بزرگ شده و سوسن مشعلی‌های بلند. باید مواظب سرم باشم و جلوی پلتم را نگاه کنم. داخل درهم و برهم است و یک زن مسن کنار اجاق سیگار می‌کشد. نوزادی روی صندلی بلندی قرار دارد. زن را که می‌بیند، گریه می‌کند و یک مشت نخود از لبه‌ی میز می‌ریزد زمین. زن می‌گوید «سر و وضعت را ببین.»

مطمئن نیستم دارد با پیرزن حرف می‌زند یا با بچه. ژاکتش را در می‌آورد و می‌نشیند و از عزاداری می‌گوید: کی آمده بود، ساندویچ‌هایی که آماده شده بودند، کیک‌های ملکه، جسدی که کج و کوله در تابوت بود و حتی درست اصلاح نشده بود، تسبیح پلاستیکی‌ای که دستش بسته بودند، آشغال بدبخت.

نمی‌دانم بنشینم یا بایستم، گوش کنم یا بروم. در همین حین که دارم تصمیم می‌گیرم چه کنم سگ پارس می‌کند، دروازه باز می‌شود و کینسلا قوز کرده سرش را از چارچوب در تو می‌آورد. می‌گوید «عصر همگی بخیر.»

زن می‌گوید «اوه، جان، زود آمدی. ما همین الان رسیدیم. همین الان نرسیدیم بچه؟»

«بله.»

کینسلا چشم‌ازم برنداشته است. «ممنون می‌لدرد. لطف کردی آوردیش خانه.»

زن می‌گوید «کاری نبود. دختر بچه‌ی ساکتی است.»

مرد می‌گوید «فقط حرفی را می‌زند که باید بزند، نه یک کلمه بیشتر. کاش مثل او بیشتر بود. حضری بریم خانه پتال؟»

دنبالش به سمت ماشین می‌روم. زن داخل ماشین منتظر است. می‌گوید «خوب بود؟»

می‌گویم بود.

«چیزی ازت پرسید؟»

«یک چیزهایی، نه خیلی.»

«چی پرسید؟»

«پرسید در شیرینی‌هایت کره می‌زنی یا روغن نباتی.»

«چیز دیگری هم پرسید؟»

«ازم پرسید فریزر تا خنجره پر است یا نه.»

«کینسلا می‌گوید «آها.»»

زن می‌پرسد «چیزی هم گفت؟»

نمی‌دانم چه بگویم.

«چی گفت؟»

«بهم گفت شما یک پسر کوچک داشتید که دنبال سگ رفت و افتاد در مخزن کودآب و مرد، و اینکه من هفته‌ی پیش لباس‌های او را برای مراسم

دعای یکشنبه پوشیده بودم.»

می‌رسیم خانه، سگ به استقبال‌مان می‌آید، و متوجه می‌شوم تا به حال ندیدم هیچ کدامشان سگ را به اسم صدا کنند. کینسلا آه

وقتی می‌کشد و کمی تلوتلو خوران می‌رود شیر بدو شد. وقتی برمی‌گردد خانه می‌گوید هنوز خوابش نمی‌آید. بادگیری که متوجه می‌شوم مال

پسر بوده را تنم می‌کند.

زن می‌گوید «داری چه می‌کنی؟»

«تا کنار ساحل می‌برمش.»

«حواست بهمش باشد جان کینسلا، و حتماً چراغ را بردار.»

مرد می‌گوید «در یک چنین شبی چه نیازی به چراغ هست؟» ولی به هر حال برمی‌داردش، انگار که چراغ را دستش داده‌اند.

ماه درخشانی بر حیاط می‌تابد و راه‌مان را تا جاده و امتدادش روشن می‌کند. کینسلا دستم را می‌گیرد، وقتی این کار را می‌کند متوجه می‌شوم که

پدرم تا به حال حتی یک بار هم دستم را در دستش نگرفته است، و یک بخشی‌ام دلش می‌خواهد کینسلا دستم را رها کند که مجبور نشوم در موردش

فکر کنم. احساس سختی است و در حین قدم زدن‌مان، بالاخره آرام می‌شوم و می‌گذارم تفاوت بین زندگی‌م در خانه و اینجا برای خودش باشد.

وقتی به چهارراه می‌رسیم به راست می‌پیچیم و از شیب تندی پایین می‌رویم. باد از لای درخت‌ها شدید و خشن می‌وزد، بی‌قرار راه باز می‌کند و شاخه‌های خشک را بلند می‌کند و تاب می‌دهد. حس خوشایندی است که راه مقابل‌مان دارد کوتاه می‌شود و می‌دانیم در انتهایش به دریا می‌رسیم. کینسلا در طی راه کمی حرف‌های بی‌معنی می‌زند، بعد ساکت می‌ماند، و زمان می‌گذرد، بی‌اینکه به نظر برسد می‌گذرد، بعد به یک محوطه‌ی شنی و باز می‌رسیم که مردم ماشین‌شان را پارک می‌کنند. پر از رد لاستیک است و چاله و یک ظرف زباله که به نظر می‌رسد خیلی وقت است خالی نشده.

«دارم می‌رسیم پتال.»

جلوتر از من به بالای تپه می‌رسد. آن بالا نی‌ها خم می‌شوند و می‌لرزند. بر ستیغ سیاهی‌ای ایستاده‌ام که در آن خاک تمام می‌شود و ساحل طولانی‌ای آغاز می‌شود، و آب‌هایی که می‌دانم عمیق‌اند و تا انگلستان کشیده شده‌اند. دوردست در تاریکی دو نور چشمک می‌زنند.

کینسلا ره‌ام می‌کند و از تپه به پایین می‌دوم، جایی که پچ‌پچ آرام دریای سیاه به موج‌های پر سر و صدا و کف‌آلود ختم می‌شود. حین عقب‌نشینی‌شان به طرف دریا می‌دوم و وقتی دوباره حمله می‌کنند جیغ‌زنان برمی‌گردم. کینسلا می‌رسد و کفش‌ها را در می‌آورد و بعد کفش‌های خودش را. ما در امتداد ساحل قدم می‌زنیم و دریا به شن‌های زیر پاهای برهنه‌مان چنگ می‌اندازد. من را می‌گذارد روی شانه‌هایش و تا جایی که آب به زانوهایش می‌رسد به دریا می‌زنیم. بعد برم می‌گرداند به خط امواج که تپه‌ها از آن شروع می‌شوند. آب چیزهای زیادی با خودش تا اینجا آورده: بطری‌های پلاستیکی، تکه‌های چوب و جلبک و کمی دورتر یک در اصطبل که چفتش شکسته است.

کینسلا می‌گوید «اسب یکی امشب برای خودش آزاد است. می‌دانی، بعضی وقت‌ها ماهیگیرها در دریا اسب پیدا می‌کنند. یکی را می‌شناسم که یکبار کره اسبی از آب گرفته و اسب مدت طولانی‌ای همین‌طور روی زمین مانده بوده. بعد از جایش بلند شده بوده و کامل سر حال بوده.»

ادامه می‌دهد «گاهی اتفاق‌های عجیبی پیش می‌آیند. امشب برای تو یکی‌شان اتفاق افتاد، ولی ادنا منظوری نداشت. او خیلی خوش‌قلب است. همیشه دلش می‌خواهد آدم‌ها را خوش‌قلب بداند و خیلی وقت‌ها برای همین بهشان اعتماد می‌کند، با این امید که مأیوسش نکنند، ولی هر از گاهی پیش می‌آید.»

منی‌دانم چطور باید جواب بدهم.

گفت «هیچ‌وقت مجبور نیستی چیزی بگویی. این همیشه یادت باشد. خیلی‌ها ضرر کردند که بهترین فرصت برای چیزی نگفتن را از دست دادند.»

بعد می‌خندد، یک خنده غریب و غمگین.

همه‌چیز شب عجیب به نظر می‌رسد: قدم زدن تا دریایی که همیشه همان‌جا بوده، دیدنش و حس کردنش و ترسیدن از آن در نیمه تاریکی، گوش کردن به این مرد که چیزهایی برام می‌گوید — در مورد اسب‌هایی که از اعماق بیرون کشیده می‌شوند، در مورد زنش که به دیگران آنقدر اعتماد می‌کند تا یاد بگیرد به کی نباید اعتماد کند — چیزهایی که من همه‌اش را نمی‌فهمم، چیزهایی که شاید حتی برای من گفته نمی‌شوند.

وقتی در امتداد ساحل دارم برمی‌گردم، ماه پشت ابر می‌رود و دیده نمی‌شود کجا می‌رویم. همان‌جا کینسلا آهی می‌کشد، می‌ایستد و چراغ را روشن می‌کند.

می گوید «آه، زنها تقریباً همیشه حق دارند، همه شان. تو می دانی هنر زنها در دیدن چیست؟»

«چی؟»

«پیشامدها. یک زن خوب می تواند آخر راه را نگاه کند و بو بکشد چه در پیش است، قبل از اینکه مرد حتی رایحه ای به مشامش برسد.»

نور چراغ را به امتداد ساحل می اندازد که رد پاهایمان را پیدا کند و برگردم، ولی فقط رد پاهای من باقی مانده. می گوید «لابد اینجاها تو من را کول کرده بودی.»

به فکر اینکه من او را کول کرده باشم می خندم، به غیرممکن بودنش، بعد می فهمم که یک شوخی بوده و فهمیده امش.

وقتی ماه دوباره پیدایش می شود، چراغ را خاموش می کند و ما به راحتی راهی که با آن از میان تپه ها آمده بودم را پیدا می کنیم. بالا می ایستیم و کفش هلم را پالم می کند و بعد کفش های خودش را و بندهایش را می بندد. برمی گردم و به آب نگاه می کنیم.

«نگاه کن، الان سه نور آنجاست، همان جایی که قبلاً فقط دو تا بود.»

به دریا نگاه می کنم. آن دو نور هنوز دارند چشمک می زنند، ولی یکی دیگر، یک نور ثابت بین شان می درخشد.

می گوید «می بینی اش؟»

می گویم «می بینم، آنجاست.»

و این همان لحظه ای است که دست هایش را دورم می گذارد و در میان شان می گیرم، انگار که بچه ای او هستم.

بعد

از یک هفته باران، پنجشنبه ای نامه می رسد. بیشتر یک شوک است تا غافلگیری. از پیش نشانه ها را دیده بودم: شامپوی ضدشپش در مغازه ی داروساز، برس های لطیف. در مغازه های هدیه فروشی دفترهای مشق روی هم تلنبار شدند، روان نویس ها، خط کش ها و جعبه های پرگار. در ابزارفروشی ها جعبه های ناهار و کوله پشتی ها و چوب های بازی هرلینگ، بیرون، جایی که زنها ببینندشان، چیده شده اند.

می آیم خانه و سوپ می خوریم، نان مان را توی سوپ می زنیم، می شکنیمش و کمی ملچ ملوچ می کنیم، حالا که دیگر هم را می شناسیم. بعد از آن با کینسلا می روم انبار علوفه، کینسلا ازم قول می گیرد حین جوشکاری اش نگاه نکنم. می بینم دارم همه جا دنبالش می کنم، ولی نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. از وقت رسیدن پست گذشته، ولی تا عصر که گاوها دوشیده شدند و سالن شیردوشی جارو و ساییده نشده نمی گوید بروم صندوق را نگاه کنم. در حالیکه پوتین هایش را با شلنگ می شوید می گوید «گمانم وقتش است.»

وضعیت آماده می گیرم، پای جلوم را به عنوان تکیه گاه دویدن جلو می گذارم. کینسلا به ساعت نگاه می کند و دستمالش را انگار که پرچم است پایین می آورد. در امتداد راه می دوم، تند می پیچم، صندوق را باز می کنم، نامه ها را برمی دارم و تا دم پله می دوم، در حالیکه می دانم به اندازه دیروز سریع برنگشتم.

کینسلا می گوید «نوزده ثانیه سریع‌تر از اولین بارت و دو ثانیه بهتر از دیروز، با وجود زمین خیس. عین باد هستی.» نامه‌ها را می‌گیرد و ورق‌شان می‌زند، ولی امروز بر خلاف همیشه به جای شوخی کردن در مورد محتوای هر نامه، مکث می‌کند.

«از طرف مامان است؟»

می‌گوید «فکر کنم باشد.»

«باید بروم خانه؟»

«خب خطاب به ادنا نوشته شده، بیرتم بدهیم به او و صبر کنیم بخواندش.»

می‌رویم داخل اتاق. زن پاهایش را بالا گذاشته و یک کتاب الگوهای بافتنی ورق می‌زند. کینسلا نامه را می‌گذارد در بغلش. او بازش می‌کند و می‌خواندش. یک ورق کوچک است که هر دو طرفش نوشته شده است. می‌گذاردش پایین، بعد برش می‌دارد و دوباره می‌خواندش.

می‌گوید «خب، یک برادر تازه داری، چهار کیلو. و مدرسه دوشنبه شروع می‌شود. مادرت از ما خواسته که آخر هفته بیرتم آنجا که بتواند حاضر کند.»

«پس باید برگردم؟»

می‌گوید «آره، مگر از قبل نمی‌دانستی بالاخره باید برگردی؟»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهم.

«تا قیامت که نمی‌شد با ما دو تا پیر تقلبی بمانی.»

همان‌جا ایستادم و به آتش نگاه می‌کنم، سعی می‌کنم گریه نکنم. بیشتر از اینکه بشنوم، حس می‌کنم کینسلا اتاق را ترک می‌کند.

زن می‌گوید «خودت را ناراحت نکن، بیا اینجا.»

طرح‌های پولیورهای بافتنی را نشام می‌دهم و ازم می‌پرسد کدامشان را دوست دارم، ولی همه‌ی طرح‌ها در هم محو می‌شوند و من فقط به یکی‌شان اشاره می‌کنم، یک آبی، که به نظر آسان می‌آید.

می‌گوید «خب، تو سخت‌ترین طرح کل کتاب را انتخاب کردی. باید همین هفته شروع کنم، وگرنه وقتی تمام بشود توی برایش زیادی بزرگ شدی.»

حالا که می‌دانم باید بروم، تقریباً دلم می‌خواهد بروم. زودتر بیدار می‌شوم و به مزارع خیس نگاه می‌کنم، به درخت‌های نمناک، به تپه‌ها، که به نظر سبزتر از وقتی هستند که آدمم. کینسلا تمام روز همین اطراف می‌ماند و یک کارهایی می‌کند ولی در واقع هیچ کاری را تمام نمی‌کند. می‌گوید سنگ برش برای دیسک ندارد، سیم جوش ندارد و نمی‌تواند آچارقفل‌اش را پیدا کند. می‌گوید در آن بازه‌ی طولانی هوای خوب آنقدر کار کرده که کار کمی برای انجام دادن مانده.

گوساله‌ها را تماشا می‌کنیم که کمی پیش غذا داده شده‌اند. کینسلا با آب گرم، جایگزین شیرشان را آماده کرده که همیشه از پستان‌های لاستیکی می‌مکند. در حالیکه روی یک بستر تازوی کاه لم داده‌اند به نظر راضی می‌آیند.

«می‌توانید من را امروز عصر برگردانید؟»

کینسلا می‌گوید «امروز عصر؟»

سر تکان می‌دهم.

می‌گوید «هر عصری برای من خوب است. هر وقت خواستی برت می‌گردانم پتال.»

به روز نگاه می‌کنم. مثل هر روز دیگری است، با آسمان خاکستری یکدستی که بالای حیاط آویزان است و سگ خیسی که بیرون دروازه نگهبانی می‌دهد.

می‌گوید «بخت‌تر است زودتر شیر بدوشم... پس... آره» و از کنارم طوری می‌گذرد که انگار واقعاً رفته‌ام.

زن یک کیف چرمی قهوه‌ای بهم می‌دهد. می‌گوید «می‌توانی این کیف قدیمی را نگه داری برای خودت، من هیچ وقت استفاده‌ای برایش ندارم.»

لباس‌ها را تا می‌کنیم و داخلش می‌گذاریم، همراه کتاب‌های سری کفش‌دوزک که در قفسه مغازه‌ی وب در گری پیدا کردیم: «سه بز حاضر جواب»، «جوجه اردک زشت»، «سفید برفی و قرمز سرخی». من می‌دانم هر خط چه می‌گوید و می‌توانم کلمات توی حافظه‌ام را با کلمات نوشته شده تطبیق بدهم. بهم یک قالب صابون زرد می‌دهد و حوله‌ی صورتم، و برسی که برانم خریده بود. وقتی دارم این چیزها را جمع می‌کنیم من به یاد می‌آورم هر کدام را از کجا گرفتیم، چی گفتیم، روزهایی که گذراندم، و چطور آفتاب، بیشتر اوقات می‌درخشید.

همان موقع ماشینی وارد حیاط می‌شود. می‌ترسم نگاه کنم و بینم پدرم است. ولی یکی از همسایه‌ها است. مضطرب می‌گویم «ادنا، جان خانه است؟»

زن می‌گوید «دارد شیر می‌دوشد، باید تا الان تمام شده باشد.»

مرد حیاط را دوان‌دوان رد می‌کند، پاهایش در پوتین‌های ولینگون سنگینی می‌کنند، و چند دقیقه بعد کینسلا سرش را از چهارچوب در داخل می‌آورد و می‌گوید «جو فورچون برای بیرون کشیدن یک گوساله به کمک نیاز دارد. می‌توانی بروی و کارهای سالن را تمام کنی؟ گله را بیرون بردم.»

زن می‌گوید «حتماً.»

«به محض اینکه کارم تمام شد برمی‌گردم.»

«البته که برمی‌گردد.»

زن کاپشنش را می‌پوشد و تماشایش می‌کنم که از حیاط می‌گذرد. نمی‌دانم باید بروم کمکش بکنم یا نه، اما به این نتیجه می‌رسم که بیشتر توی دست و پا خواهم بود. روی صندلی راحتی می‌نشینم و خیره می‌شوم به نوری آبی که از سطل فلزی توی آشپزخانه منعکس می‌شود. می‌توانم بروم از چاه برای چای‌اش آب بیاورم. این می‌تواند آخرین کاری باشد که انجام می‌دهم.

بادگیر پسر را می‌پوشم، سطل را برمی‌دارم و از مزرعه می‌گذرم. راه را بلدم، چاه را می‌توانم چشم‌بسته پیدا کنم. از پلکان روی زرده‌ها که می‌گذرم، راه به نظرم اصلاً شبیه راهی که اولین عصر رفتیم نیست. راه الان گل‌آلود است و بعضی جاها لیز. به زحمت تا دروازه‌ی کوچک آهنی می‌رسم و از پله‌ها پایین می‌روم. این اواخر سطح آب خیلی بالاتر است. اولین عصر روی پله‌ی پنجم ایستاده بودم، ولی الان از پله‌ی اول سطح آب را می‌بینم که به لبه‌ی پله‌ی زیر پای‌ام می‌رسد. با سطل خم می‌شوم، می‌گذارم شناور بشود و بعد غرق، همان‌طور که زن انجام می‌دهد، ولی وقتی دستم را دراز می‌کنم سطل را بردارم یک دست مثل دست خودم از آب بیرون می‌آید و من را به داخل می‌کشد.

نه آن روز عصر یا فردایش، بلکه عصر بعدی، یک‌شنبه به خانه برگردانده می‌شوم. وقتی تا مغز استخوان خیس از چاه برمی‌گردم، زن نگاهی بهم می‌اندازد و سر جایش خشکش می‌زند، بلندم می‌کند و توی خانه می‌برد و تختم را دوباره آماده می‌کند.

فردا صبح احساس تب ندارم، ولی طبقه‌ی بالا نگاه‌ام می‌دارد و برام نوشیدنی‌های گرم با لیمو و میخک و عسل می‌آورد و اسپیرین.

می‌شنوم کیسلا می‌گوید «فقط سرما خورده.»

«وقتی فکر می‌کنم چی می‌توانست پیش بیاید،»

«این را هزار بار گفتم.»

«ولی...»

«چیزی پیش نیامد، دختر حالش خوب است و تمام.»

همان‌جا با بطری آب گرم دراز می‌کشم، به باران گوش می‌کنم و نگاهم را روی کتاب‌هایم سر می‌دهم و اتفاق‌های آخر هر کدام‌شان را هر بار کمی تغییر می‌دهم.

یکشنبه اجازه دارم از تخت بیرون بیامم و مثل بار قبل دوباره همه‌چیز را می‌بندم. نزدیک‌های عصر، شام می‌خورم و دست و صورتمان را می‌شوئیم و لباس‌های خوب‌مان را می‌پوشیم. خورشید بیرون آمده، و در باریکه نورهای بلند و خنک این پا و آن پا می‌کند، و این‌جا و آن‌جا حیاط خشک است. زودتر از آنی که دلم بخواهد سوار ماشین می‌شویم و از جاده پایین می‌رویم و از گُری می‌گذریم و در امتداد راه‌های باریک کارنو و شیللاگ به راه ادامه می‌دهیم.

می‌گویم «اینجا بود که بابا سر بازی ورق، گوساله‌ی قرمزمان را از دست داد.»

زن می‌گوید «عجب قمار بزرگی!»

کیسلا می‌گوید «باخت بزرگی بود برایش.»

وقتی به جاده‌ی ما می‌رسیم دروازه بسته است و کینسلا پیاده می‌شود که بازشان بکند، بعد پشت سرمان می‌بنددشان و بسیار آرام به سمت خانه می‌راند. حس می‌کنم زن دارد سعی می‌کند تصمیم بگیرد که چیزی را باید بهم بگوید یا نه، ولی من واقعاً هیچ ایده‌ای ندارم چه می‌تواند باشد و او هم هیچ سرنخی بهم نمی‌دهد. ماشین جلوی خانه توقف می‌کند، سگ پارس می‌کند، و خواهرهام بیرون می‌دوند. مادر را از توی پنجره می‌بینم که بجه‌ی ماقبل آخرش را در آغوش گرفته.

داخل خانه، مرطوب و سرد است. کف خانه را ردپاهای کثیف فرش کرده. مامان با برادر کوچکم ایستاده و نگاهم می‌کند و می‌گوید «بزرگ شدی.»

می‌گویم «بله.»

ابرویش را بلند می‌کند و می‌گوید «"بله"؟! عجب.»

به کینسلا و زن عصر به خیر می‌گوید و دعوت‌شان می‌کند بنشینند - اگر توانستند جایی برای نشستن پیدا کنند - و کتری را از سطل زیر میز آشپزخانه پر می‌کند. ما اسباب‌بازی‌های روی صندلی زیر پنجره را جابه‌جا می‌کنیم و می‌نشینیم. ماگ‌ها از گنجه بیرون آورده می‌شوند، یک ورق نان بریده می‌شود، کره و مریا بیرون گذاشته می‌شوند.

زن می‌گوید «اوه، برایتان مریا آوردم، یادم بینداز که حتماً بدهم‌اش مری.»

مامان می‌گوید «این را از ریواسی که خودت فرستادی درست کردم. آخرش است.»

زن می‌گوید «باید بیشتر می‌آوردم ولی به فکرم نرسید.»

کینسلا می‌پرسد «عضو تازه‌ی خانواده کجاست؟»

«در اتاق بالایی است، به زودی سر و صدایش را می‌شنوید.»

«در طول شب می‌خوابد؟»

مامان می‌گوید «هر از گاهی بیدار می‌شود. بچه‌ها هر ساعتی می‌توانند ونگ بزنند.»

خواهرهام طوری بهم نگاه می‌کنند که انگار دختر عمه‌ی بریتانیایی‌شان هستم، جلو می‌آیند و به لباسم و سگ‌های کفشم دست می‌زنند. به نظر متفاوت می‌آیند و لاغرتر و چیزی ندارند بگویند. سر میز می‌نشینیم و نان می‌خورم و چای می‌نوشیم. از بالا که صدای گریه بلند می‌شود، مامان برادرم را به خانم کینسلا می‌دهد و می‌رود طبقه بالا بچه را بیاورد. بچه صورتی است و با مشت‌های گره کرده گریه می‌کند. از آخری به نظر بزرگتر می‌رسد، قوی‌تر.

کینسلا می‌گوید «چه بجه‌ی خوشگلی. خدا حفظش کند.»

مامان با یک دست دوباره چای می‌ریزد و می‌نشیند و سینه‌اش را برای شیر دادن بیرون می‌آورد. این کار را جلوی آقای کینسلا انجام می‌دهد و باعث می‌شود سرخ شوم. مامان سرخ شدنم را که می‌بیند، نگاهی طولانی و عمیق بهم می‌اندازد.

«از دان خبری نیست؟»

مامان می گوید «زودتر رفت بیرون، حالا هر جا که آن بیرون است.»

کمی گپ می زنند، گلوله های کوچک صحبت که معذب به هم پاس می دهند. کمی بعد صدای یک ماشین از بیرون شنیده می شود. حرف دیگری زده نمی شود تا پدر پیدایش می شود و کلاهش را روی کمد می اندازد.

می گوید «عصر بخیر.»

کینسلا می گوید «سلام دان.»

رو به من می گوید «تو هم که این جایی. خوش گذرانی هایت را کردی و بالاخره برگشتی پیش مان؟»

می گویم بله.

«دردسر برایتان نتراشید؟»

کینسلا می گوید «دردسر؟ به هیچ عنوان. دختر عین ماه بود.»

بابا در حالیکه می نشیند می گوید «که این طور. خب این خیال آدم را راحت می کند.»

خانم کینسلا می گوید «لابد می خواهی بنشینی و شامت را بخوری.»

بابا می گوید «وقتی پارک بریج بودم یک شام مایعی خوردم.»

عطسه می کنم و از جیبم دستمال در می آوردم و دماغم را تمیز می کنم.

مامان می گوید «سرما خورده ای؟»

با صدای گرفته می گویم «نه.»

«نخوردی؟»

«هیچ چی نشده.»

«منظورت چیه؟»

می گویم «سرما نخوردم.»

می گوید «صحیح»، و دوباره نگاه عمیقی بهم می اندازد.

کینسلا می گوید «چند روز اخیر در تخت خواب بود. یک سرمای مختصری خورده بود.»

بابا می گوید «البته، نباید بزرگش کرد، پیش می آید.»

مامان با صدای آهنینی می گوید «دان.»

خاتم کینسلا معذب به نظر می رسد.

کینسلا می گوید «فکر کنم وقتش باشد راه بیافتیم. راه برگشت مان طولانی است.»

مامان می گوید «حالا چه عجله ای است؟»

«هیچ عجله ای نیست مری، همان چیزهای همیشگی. گاوها بخت فرصت نمی دهند یک دقیقه استراحت کنی.»

کینسلا بلند می شود و برادر کوچکم را از زنش می گیرد و به پدرم می دهد. پدرم بچه را می گیرد و نگاهش به بچه ی شیرخواره سر می خورد. دوباره عطسه می کنم و دماغم را پاک می کنم.

مامان می گوید «چیزی نیست که قبلاً نگرفته باشد و بعداً دوباره نگیرد. تازه مگر اواخرش نیست؟»

کینسلا می گوید «حاضری؟»

خاتم کینسلا بلند می شود و خداحافظی می کنند. با مادرم که بچه را هنوز در آغوش دارد تا دم ماشین همراه شان می روم. خاتم کینسلا جعبه مقوایی که شیشه های مربا تویش دارد را از ماشین در می آورد. کینسلا یک کیسه ی بیست و پنج کیلویی سیب زمینی از صندوق عقب بیرون می کشد. می گوید «سیب زمینی فلوری هستند. شاهکاری هستند برای خودشان مری.»

مادرم ازشان تشکر می کنند و می گوید لطف داشتند که من را نگه داشتند.

زن می گوید «قدم دختر روی چشم مان بود و باز هم خواهد بود، هر وقت که خواستید.»

کینسلا می گوید «این دختر برایت باید مایه مباهات باشد مری.» برمی گردد و به من می گوید «سرت توی کتابها باشد. دلم می خواهد دفعه ی بعد که می آمی روی دفترچه مشقت پر ستاره های طلایی باشد.» می بوسدم و زن بغلم می کند. تماشایشان می کنم که سوار ماشین می شوند و در را می بندند و از استارت ماشین احساس آماده باش می کنم. ماشین دور می زند که راه بیافتد.

مامان، الان که ماشین رفته، می پرسد «بالاخره چی شده بود؟»

می گویم «هیچ چیز.»

«بگو چی شده بود.»

«هیچ چیز نشده بود.» دارم با مادرم حرف می زنی ولی به حد کافی یاد گرفتم، به حد کافی بزرگ شدم که بدانم آن چه که رخ داد، چیز است که لازم

نیست هیچ وقت از حرف بزنی. بهترین فرصت است برایم که هیچ چیز نگویم.

می‌شنوم که ماشین روی شن‌های جاده ترمز می‌کند و دروازه باز می‌شود و آن وقت من کاری را می‌کنم که بهتر از همه کار انجامش می‌دهم. حتی لازم نیست بهش فکر کنم. از جا کنده می‌شوم و به سمت جاده می‌دوم. قلبم انگار در سینه‌ام نیست و به جایش در دست‌هایم می‌زند. دارم با خودم با تمام سرعت می‌برمش، انگار که قاصد آن چه هستم که در درونم می‌گذرد. تصویرهای مختلفی از جلوی چشمم می‌گذرند: پسر روی کاغذ دیواری، انگور فرنگی‌ها، لحظه‌ای که سطل من را به زیر کشید، گوساله‌ی گم‌شده، نور سوم روی آب. به تابستانم فکر می‌کنم، به اکنون و به فردایی که نمی‌توانم باورش کنم.

به پیچ که نزدیک می‌شوم، به نقطه‌ای که جرأت نمی‌کنم نگاه کنم، او را می‌بینم که دروازه را می‌بندد و جفت را جایش می‌اندازد. نگاهش رو به پایین است و به نظر می‌رسد به دست‌هایش نگاه می‌کند، به کاری که انجام می‌دهد. پاهایم روی شن‌های تیز کوبیده می‌شوند، روی نوار علف‌های وسط راه. الان فقط برانم یک چیز مهم است، و پاهایم من را به آنجا می‌برند. به محض اینکه می‌بینم، خشکش می‌زند. وقتی بهش می‌رسم دروازه باز است و به بدن او کوبیده می‌شوم و به آغوشش بلند می‌شوم. برای مدتی طولانی، محکم بغلم می‌کند. ضربان قلبم را حس می‌کنم، بازدم نفسم را، بعد آرام شدن قلب و نفس‌هایم را. یک لحظه، که خیلی بعد به نظر می‌رسد، باد تندی از بین درخت‌ها می‌گذرد و رویان قطره‌های بزرگ و تپل باران می‌ریزد. چشم‌هایم بسته است و او را حس می‌کنم، گرمایش که از لباس‌های خوبش رد می‌شوند، بوی صابون را از گردنش می‌شنوم. وقتی بالاخره چشم‌هایم را باز می‌کنم و از روی شانه‌اش نگاه می‌کنم، پدرم را می‌بینم که محکم و استوار پیش می‌آید، چوب‌دستی قدم زدنش را در دست دارد. جوری خودم را چسباندم که انگار اگر رها کنم غرق می‌شوم، و به زن گوش می‌کنم، که به نظر می‌رسد بین گریه کردن و هق هق کردن می‌رود و می‌آید، انگار که نه فقط برای یک نفر، بلکه برای دو نفر گریه می‌کند. جرأت ندارم چشم‌هایم را باز نگه دارم، ولی باز می‌ماند و به راه، از روی شانه‌ی کینسلا خیره می‌شوم و آنچه که او نمی‌تواند ببیند می‌بینم. اگر بخشی از وجودم از ته دل می‌خواهد که از آغوش پایین بروم و به زن که آن قدر خوب مواظبم بود بگویم که هیچ‌وقت، هیچ‌وقت چیزی نخواهم گفت، چیزی عمیق‌تر، چنگ انداخته در آغوش کینسلا نگه‌م می‌دارد.

مدام صدایش می‌کنم «بابا»، مدام هشدارش می‌دهم «بابا».

“Foster” by Claire Keegan, published in the New Yorker, February 2010

برگردان از میرزا، اکتبر دو هزار و دوازده